



SHA PO LANG

شیپولانگ

فصل‌های اضافه

نویسنده: Priest

مترجم: Delasoie

سایت: myanimes.ir

بازگشت به زادگاه

چانگ گنگ در رویای خود اتفاقی را که سال‌ها پیش رخ داده بود به یاد آورد. بوی تند نفت سوزان، شوری خون و عطر خاک مانند یونجه او را احاطه کرده بود. او در خواب دید که تبدیل به یک تکه گوشت کوچک شده است، بدنش را در یک سبد زهوار در رفته جمع کرده بود، همراه با قدم‌های نامتعادل یک زن درون سبد تکان می‌خورد.

هو گه ار گیسوانی بلند، مانند ابرهای تیره داشت، اما بدنش بسیار نحیف بود، باعث می‌شد سرش بزرگ به نظر برسد، مانند فردی که روی انبوهی از استخوان‌ها قرار داشت، او به تنهایی از گور دسته جمعی کوهستان راهزنان عبور می‌کرد و آواز بربرها را می‌خواند.

ناگهان، او چرخید و به چانگ گنگ نگاه کرد. چانگ گنگ به طور غریزی عقب کشید. با وجود اینکه او دیگر بزرگ شده بود و نابودنشده بود، این زن لاغر و ضعیف همیشه می‌توانست به او آسیب بزند. ترس عمیقی از او داشت، درست مانند گذشته.

با این حال، زن فقط در سکوت به او نگاه کرد و کاری نکرد. صورتش آغشته به خون، لب‌هایش رنگ‌پریده و حالت چهره‌اش سردرگم بود. تمام روحش در آن دو چشم متمرکز شده بود، مانند صخره‌هایی که امواج طوفانی را پنهان می‌کردند.

هو که ار آهسته آه کشید، در آن زمان ظاهرش مانند یک فرد دیوانه به نظر نمی‌رسید. او دست لاغرش را دراز کرد و سر چانگ گنگ را نوازش کرد. لب‌هایش نوای دیگری آغاز کرد. مردمان سراسر جهان، از شمال تا جنوب، زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند؛ با این حال، آوازهایی که مادران برای لایلی فرزندان خود زمزمه می‌کردند همگی شبیه هم بودند. چانگ گنگ کمی متعجب شد. او هرگز نمی‌دانست چنین صحنه‌ای در حافظه‌اش وجود دارد.

هو که ار او را در مسیر طولانی و بی‌پایان مرگ حمل کرد، سپس در پای کوه ایستاد. پشت کوه، آتش بزرگی وجود داشت که بی‌سروصدا می‌سوخت. دود به آسمان رسید و روح‌ها در زمین فرو رفتند. او عرق را از پیشانی خود پاک کرد، کنار جاده نشست تا استراحت کند و چانگ گنگ کوچک را از سبدي که پشتش بود بیرون آورد.

چانگ گنگ بی‌اراده تقلا کرد، هو گه ار او را تا مقابل چشمانش بلند کرد و به صورتش خیره شد. معلوم نبود به چه چیزی نگاه می‌کند. ناگهان اندکی اندوه و لطافت در چهره‌اش نمایان شد. او چانگ گنگ کوچولو را روی زانویش نشاند و با ملایمت به اجزای صورتش دست کشید. سپس، خم شد و پیشانی او را بوسید.

چانگ گنگ جرات پلک زدن نداشت. او متوجه شد که مژگان زن بربر که به ضخامت بال پروانه بود اندکی لرزید، گویی هر لحظه آماده‌ی پرواز بود. زن ناگهان گریست و زیر لب گفت: «بچه، چرا اینجا به دنیا اومدی؟ پروردگار تو رو برای رنج کشیدن فرستاده؟»

چانگ گنگ از میان سال‌ها خاطره به او نگاه کرد. وقتی هو گه ار دستان لاغر و استخوانی خود را روی گردن او گذاشت، ناگهان قلبش آرام شد و به دلایلی دیگر از زن نمی‌ترسید.

هنگامی که زن اشک‌ریزان در تلاش بود تا او را خفه کند، دست‌های خون‌آلودش خشن، اما نگاهش پرمهر بود.

هنگامی که از اشک ریختن خسته شد و حواسش برگشت، دستانش را از گردن چانگ گنگ رها کرد و حتی هوا را به درون ریه‌های درحال مرگ او دمید، سپس نگاهش دوباره سرد و بی‌رحم شد.

هر بار که اشک‌هایش را خشک می‌کرد، گویی قسمتی از روحش از بدنش ناپدید می‌شد، هر بار بی‌تفاوت‌تر می‌شد و زندگی او با چانگ گنگ کوچولو نیز مسالمت‌آمیزتر می‌شد.

چانگ گنگ او را دنبال کرد، پرتاب‌زنان، چند روز اینجا، چند روز آنجا. تا اینکه یک روز، او ناگهان پای چانگ گنگ را دید. حالت چهره‌اش بهت‌زده شد، با هر دو دست صورتش را پوشاند و چند قدم عقب رفت.

در زیر نگاه بی‌پناه پسرک، او در خودش فرو ریخت و به تلخی گریست. چانگ گنگ در خواب به پاهای خود نگاه کرد و متوجه شد که انگشت پایش به طرز معجزه‌آسایی خود-ترمیمی کرده است.

خود ترمیمی چه بود؟

چانگ گنگ برای لحظه‌ای تلاش کرد تا به خاطر بیاورد، این رویای واضح و روشن ناگهان چیزهایی را از اعماق خاطراتش بیرون آورد.

او به اتفاقی که در دوران کودکی اش رخ داده بود فکر کرد، در سنی که نباید هیچ خاطره‌ای از آن می‌داشت. در آن زمان او واقعا یک نقص مادرزادی در انگشت پا داشت. نمی‌دانست چه زمانی اما بعدها ناگهان انگشت پا به طور طبیعی رشد کرد.

و او را گو به تدریج خصوصیات برادری که بلعیده بود را نشان می‌داد.

انگشت ترمیم شده ضربه‌ای ویرانگر به هو که او وارد کرده بود، گویی هر لحظه به او یادآوری می‌شد که فرزند خود را تبدیل به استخوان ناپاکی کرده است و همانطور که افسانه‌ها می‌گفتند خصوصیات آن فرزند در این 'خدای شیطانی' کوچک که از ادغام دو نفر بود در حال نمایان شدن بود.

چانگ گنگ با ترحم به او نگاه کرد. وقتی از منظر یک غریبه نگاه می‌کرد، ناگهان توانست احساسات آن زن دیوانه را درک کند.

وقتی یک فرد مملو از کینه و سرافکندگی برای کشورش بود، گرفتن تصمیمات افراطی آسان بود، مانند خودکشی، یا حتی کشتن فرزندان خود. اما در نهایت، این تصمیمات با یک تیغی تند و تیز به پایان می‌رسید. حتی اگر خونی ریخته می‌شد، با گذشت زمان روزی فرا می‌رسید

که همه چیز تغییر می‌کرد. اما هو گه ار اصرار داشت مسیری عذاب‌آور، طولانی و بی‌پایان را انتخاب کند.

ناگهان هو گه ار هجوم آورد، پای او را گرفت، سنگی برداشت و محکم به آن کوبید.

حتی در خواب نیز درد بسیار واضح بود، بسیار واقعی.

«تو بچه‌ی من نیستی، تو بچه‌ی من نیستی...» او بارها و بارها گفت، وحشیانه انگشت او را خم کرد.

چانگ گنگ از درد نالید، بین رویا و واقعیت گیر کرده بود، پایش آنقدر درد می‌کرد که تقریباً بی‌حس شده بود.

در این هنگام ناگهان یک دست سرد اما قدرتمند پای او را گرفت، زخم سوزان را نوازش کرد و تسکین داد. چانگ گنگ نفس نفس زد. کسی در گوشش زمزمه کرد: «هیش، چیزی نیست. همه چیز برای گذشته است، من اینجا، همه چیز تموم شده.»

چانگ گنگ با درماندگی سرش را بلند کرد. ناگهان منظره‌ی اطرافش تغییر کرد. بدنش به تدریج رشد کرد، قدش بلندتر شد. با این حال،

لباس‌هایش هنوز مندرس و بدنش پر از جراحت بود. گویی سرمای بی-حد و حصر در استخوان‌هایش فرو رفته بود.

در زمین متروک و بی‌انتهای بیرونِ گردنه، او چشمانش را باریک کرد و مردی را دید که از آنسوی نور می‌آمد، شئل مرد در باد پرواز می‌کرد و قدم‌هایش استوار بود. یک بطری آهنی قدیمی شراب از کمرش آویزان بود.

دستان مرد به اندازه فولاد استوار بود، اما چهره‌اش مانند یک نقاشی بود. مرد دستش را به طرف او دراز کرد و پرسید: «با من میای؟»

چانگ گنگ به او نگاه کرد. ذهن و بدنش از شدت خستگی تهی شده بود، برای لحظه‌ای نمی‌توانست صحبت کند.

«با من بیا، لازم نیست بعداً به اینجا برگردی.»

چانگ گنگ محکم آن دست را گرفت و اجازه داد مرد او را هدایت کند. او احساس کرد که بزرگتر و قوی‌تر می‌شود، گویی می‌توانست تنها با یک قدم از کوه‌ها و رودخانه‌ها عبور کند.

او ناگهان به عقب چرخید و دید که به تدریج منظره‌ی سرد بیرون گردنه و گرگ‌ها را پشت سر می‌گذارد. هو گه ار با لباس زرد رنگی که پیش از مرگ به تن داشت و موهایی که مانند یک دوشیزه آراسته شده بود، در سکوت او را تماشا می‌کرد.

معلوم نبود از چه زمانی، در کنار او یک نفر ایستاده بود. در ابتدا، او یک پسر بچه بود، سپس با بزرگ شدن چانگ گنگ، او نیز قدم به قدم تبدیل به یک نوجوان و سپس یک مرد جوان شد.

ویژگی‌های ظاهری او تاحدودی شبیه چانگ گنگ بود و در کنار هو گه ار ایستاده بود.

ناگهان، هو گه ار صورت خود را چرخاند، سر مرد جوانی که کنارش ایستاده بود را پایین آورد، روی نوک پا ایستاد و پیشانی او را بوسید.

در کنار یکدیگر، آن‌ها دور شدن چانگ گنگ را تماشا کردند.

چانگ گنگ ناگهان چشمانش را باز کرد. آسمان روشن شده بود. او ناگهان احساس متفاوتی داشت. گویی غل و زنجیری که در تمام عمرش به او بسته شده بود، ناگهان ناپدید شد. بدنش آنقدر سبک بود که تاحدودی به آن عادت نداشت.

در اطرافش بوی آرام‌بخش وجود داشت. به محض اینکه چانگ گنگ نگاهی را بالا برد، چن چینگ شو را دید که در سکوت یک گوشه نشسته و کتابی در دست دارد. وقتی چن چینگ شو دید که او بیدار شده است و می‌خواهد از جا بلند شود، به آرامی انگشتش را بلند کرد. چانگ گنگ با عجله نگاه او را دنبال کرد و گویون را دید که به پهلوی خوابیده است و دستش هنوز روی شانه‌ی او قرار دارد.

چانگ گنگ صدای کوبش قلبش را احساس کرد، احساسات زیادی درونش موج گرفت.

چن چینگ شو بسیار فهمیده بود. او کتابش را جمع کرد، پس از سوزاندن آرام‌بخش، ردای خود را بلند کرد و ادای احترام کرد، سپس بی‌سروصدا اتاق را ترک کرد.

در سکوت، چانگ گنگ می‌توانست صدای نفس‌های سطحی مرد را بشنود. چانگ گنگ دستی که روی شانه‌اش بود را در دست خود گرفت، هر ده انگشت در هم تنیده شد. چانگ گنگ برای لحظه‌ای در سکوت گویون را تماشا کرد، نفس خود را حبس کرد، بلند شد و به آرامی شیشه لیولی را از صورت گویون برداشت.

سپس محتاطانه لب‌های گویون را لمس کرد.

متاسفانه، این بوسه‌ی سبک گویون را بیدار نکرد. چانگ گنگ به ناچار قدرتش را کمی بیشتر کرد و با ملایت لب‌های باز گویون را لیسید. وقتی بالاخره شنید که سرعت تنفس گویون تغییر کرد، بدن گویون را نزدیک‌تر کشید و او را در آغوش گرفت، می‌خواست به او کمک کند تا بدنش در حالت راحت‌تری قرار گیرد.

گویون چشم باز نکرد، اما از روی عادت به پشت او دست کشید و به طور مبهم گفت: «بخواب، من اینجا».

چانگ گنگ چشمانش را کمی بست و با خشنودی سرش را در گودی گردن او فرو کرد.

کابوس تمام شد.

سپس جنگ تمام شد.

در روزی که ارتش غربی نامه‌ی تسلیم را به پایتخت فرستاد، شن‌یی یک پیام فوری ارسال کرد تا از گویون بپرسد که چگونه آن‌ها را به داخل شهر اسکورت کند.

گویون کوتاه جواب داد: «بادبادک غول‌پیکر.»

یازده سال پیش، جیا لای یینگهائو از یک بادبادک غول‌پیکر برای ورود مخفیانه به شهر یانهویی در مرز شمالی استفاده کرده بود و سایه‌ای تاریک بر لیانگ کبیر افکند. آن سایه سرآغاز سفر پسر بهشت از یک شهر کوچک به پایتخت در هزاران مایل دورتر بود. حالا، دود جنگ از بین رفته بود، باد و باران به تازگی متوقف شده بود و به نظر می‌رسید که یک پایان در راه است.

برخلاف شهر یانهویی، شهر پایتخت هیچ برنامه‌ی از پیش آماده‌ای برای استقبال از بادبادک بزرگ نداشت. اردوگاه شمالی مجبور شد مسئولیت دفاع را برعهده بگیرد، آن‌ها مسیری روی خندق آبی بیرون نه دروازه باز کردند. برای جلوگیری از اینکه جمعیت زیاد افراد کسی را به درون آب هل ندهند، محل تماشای مردم در داخل شهر با حصارهای آهنی کوچک تجهیز شده بود.

امپراتور شخصا مقامات نظامی و غیرنظامی پایتخت را رهبری کرد تا در خارج از شهر با آن‌ها دیدار کنند. تا غروب منتظر ماندند، یک ردیف از

بادبادک‌های غول‌پیکر از جنوب در حال آمدن بودند، مانند پرندگانی که به آشیانه خود باز می‌گشتند.

ده‌ها هزار بالِ شعله‌ور در آسمان حرکت می‌کردند. غروب خورشید از میان بخار، بادبادک‌های غول‌پیکر را با یک لایه طلای جاری می‌پوشاند. صدای غرش از چندین مایل دورتر شنیده می‌شد.

آن‌ها مانند غروب خورشید به طور منظم روی خندق آبی فرود آمدند، طلا را در آب ریختند و یک بار شهر را دور زدند.

همه ژنرال‌ها روی عرشه بادبادک غول‌پیکر صف کشیدند، فریاد زنده باد امپراتور! برافراشته شد.

مردمی که در حال تماشا بودند هزاران فانوس را در رودخانه هل دادند، فانوس‌ها هزاران مایل در مسیر آب شناور شدند، لکه‌های کوچک نور سوسو می‌زدند و ارواح را به زادگاه‌شان می‌بردند.





